



با فراموشی خیلی زلفِ گره زده دارم

چرا محمد صالح علاء از بعضی فراموشی‌ها خیلی خوشش می‌آید و از بعضی نه

این گفت‌وگو با محمد صالح علاء، محوریت‌اش فراموشی است؛ آن‌هم برای آدم خاطره‌بازی که وقتی به او گفتم به نظرمی رسد ناصر تقوایی آلزایمر گرفته حالی شد که توصیفش از توان کلمات خارج است. صالح علاء به قول خودش زلفی گره زده با خاطرات و آدم‌هایی که در زندگی‌اش بودند، حتی با درخت توی کوچه... محمد آقا همه چیز را طور دیگری می‌بیند و از جای دیگری می‌بیند. می‌شود آلزایمر را بایک پزشک مطرح کرد و درباره زیر و بم بیماری گفت و شنید و حرف‌هایی از این دست؛ اما با صالح علاء فقط می‌شود از روح یک بیماری حرف زد. از زیست بایک بیماری و همزیستی با پدری که عاشقانه دوستش داشت و آلزایمر گرفت و حرف‌ها دارد از آن معاشقه‌های پدر و فرزند در روزگار فراموشی پدر که خیلی‌اش را نمی‌شود گفت... غیر از اینها، صالح علاء فراموشی را موهبتی می‌داند که اگر نبود آدم می‌پکید و خوب است که انگار چنین چیزی هم در آدمی محتمل است. با شاعر و ترانه‌سرای هم عصر ما وقتی حرف می‌زنیم چشمش از رفتن محمدرضا شجریان خون است و دلش، دلواپس احمد رضا احمدی که این روزها سگته‌ای مغزی را رد کرده است. می‌گوید: «باباجان، روزگار خوبی نیست...»



چرا به یاد نمی‌آورم؟

چیز عجیبی ست فراموشی باهمان آلزایمر معروف. آدم حتی وقتی بهش فکر می‌کند غم عالم توی دلش می‌نشیند و می‌گوید خدا یا نخواه که مبتلا شوم یا قبل از ابتلا به چنین بیماری هولناکی از دنیا خلاصم کن. آدمی؛ معبر خاطرات است و زندگی‌اش در همین چند خاطره شکل می‌گیرد و در نهایت باهمین خاطرات هم می‌میرد. حالا تصور کنیم وقتی یک چیز خیلی ساده را فراموش می‌کنیم چقدر کلافه می‌شویم. مثلاً وقتی وسایل مان را جامی گذاریم و بایک چیز خیلی ساده را در جوانی فراموش می‌کنیم، چقدر اعصاب مان خرد می‌شود؛ خلاصه شاید تلخ‌ترین بیماری همین باشد. همین آلزایمر باشد و دمانسی که معروف است به زوال عقل. ذهنم می‌رود به میان برنامه‌ای که تلویزیون ایران چند سال پیش پخش می‌کرد و ماجرای پسری بود که روی نیمکت پارکی کنار پدر پیرش که آلزایمر داشت نشسته بود. پدر هر چند دقیقه یک بار به گنجشکی اشاره می‌کرد و از پسر می‌پرسید: «بابا این چیه؟» پسر می‌گفت: «گنجشک» و آنقدر این سؤال را تکرار کرد که پسر عصبی شد و تاخت به پدری که آلزایمر داشت. فلاش بک خورد به کودکی پسر و جوانی پدر... پدر بارها و بارها به سؤال پسر کش جواب داد و آخر سر با خوشحالی در آغوشش گرفت... این داستان آلزایمر است و لحظه‌ای که فراموش می‌کنیم نمی‌دانم باید اسمش را لحظه خلاصی گذاشت یا زجر فرد بیمار... آلزایمر چند سطح دارد و در هر سطحی چه بلایی سر این ذهن می‌آید که آدم در زندگی‌اش گاهی آرزو می‌کند ای کاش این ذهن چند ساعت چیزی را به یاد نیاورد... می‌گویند فراموشی یا آلزایمر، ناتوانی مغز استخراج اطلاعات و افکار از بخش ناخودآگاه است که کم‌کم توانایی‌های ذهنی آدم را تحلیل می‌برد و مدام هم پیشرفت می‌کند تا در نهایت به نوعی از زوال عقل برسد. یعنی این طور می‌شود که اولش اختلال حافظه به اتفاقات و آموخته‌های اخیر محدود می‌شود اما کم‌کم خاطرات قدیمی هم دستخوش آسیب می‌شوند و به هاله‌ای از غبار و مه گرفتگی ورود می‌کنند. آنقدر که اوایل سخت و بعدتر، با پیشرفت بیماری، اصلاً به خاطره خاطره نمی‌آیند. در همان میان برنامه‌ای که اول این نوشته گفتیم مشخص بود که نشانه‌اش، یا حداقل یکی از نشانه‌هایش این است که بیمار جواب سؤالی که چند لحظه قبل پرسیده را فراموش می‌کند و دوباره همان سؤال را می‌پرسد. وسایلی را که می‌کند و یادش نمی‌آید آن‌ها را کجا گذاشته و کم‌کم حتی در به یاد آوردن و شناختن دوستان و آشنایان و اسم‌هایشان دچار مشکل می‌شود. مسیر خانه را که می‌کند و حتی ممکن است در خانه خودش هم گم شود و نتواند اتاق خواب، آشپزخانه، دستشویی و حمام را پیدا کند. در این اوج‌ها زوال عقل ممکن است از راه برسد که نشانه‌هایش بروز توهم و هذیان است و مثلاً بیمار فکر کند همسرش به او خیانت کرده یا همسایه‌ها و پرستارش قصد آسیب رساندن و توطئه علیه او را دارند. حتی دیده شده که بعضی وقت‌ها بیمار کسانی که قبلاً فوت شده‌اند را می‌بیند یا می‌گوید که آن‌ها را می‌بیند. این شرح مختصری است بر این بیماری که حتی نوشتن درباره‌اش تمام وجود آدم را البریز از غم می‌کند و وقتی خبر می‌رسد که نویسنده‌ای، هنرمندی، شاعری، روزشکاری سرشناس دچار این ضایعه شده غم آدم بیشتری شود و افسوس می‌خورد برای آن مغزهای نابغه... برای آن ناخودآگاه‌های شاعرانه مثل ذهن درخشان براهنی، مثل چیره‌دستی قلمی که از ذهن ناصر تقوایی بیرون می‌آمد و روی کاغذ می‌نشست و فیلم می‌شد یا داستان. یا آدمی غم عالم به دلش می‌نشیند از فراموشی محتوم نجف دریابندری، بهمن فرزانه و بسیاری دیگر... این چند صفحه دریغی ست و یادآوری آن‌ها که فراموش شدند و آن‌ها که فراموشی گرفتند.

چهار گزاره در توضیح شخصی فراموشی

اینجا کلمه معجزه نمی‌کند

رضا مهدوی هزاوه / مدرس دانشگاه و داستان نویس



۱

شب است. پاییز است. هوا متمایل است به سرما خوردگی. متن مصاحبه «ایران جمعه» با محمد صالح علاء را پیش از انتشار می‌خوانم. جایی از مصاحبه، صالح علاء از کتابی می‌گوید که سال‌ها پیش خوانده و اسم نویسنده‌اش را هم از یاد برده. کتابی در مورد آلزایمر. مردی دچار فراموشی می‌شود و از زنش می‌پرسد: «شما شوهر دارید؟ بچه دارید؟»... سال‌ها پیش بابا گفت: «عمه روبیرید کرج. یه دکتر خوب اونجا طبابت می‌کنه.» خانه عمه، هزاوه بود اما مدتی خانه ما زندگی می‌کرد. با برادرم رفتیم کرج. دکتر، نسخه نوشت. برگشتیم. عمه صندلی عقب ماشین نشست. به بیرون نگاه می‌کرد. ساکت بود. من و برادرم حرف می‌زدیم. چند وقت بود عمه مبتلا به آلزایمر شده بود. توی راه، ترانه‌های بنان گوش می‌دادیم. توی اینترنت موضوع آلزایمر را سرچ می‌کنم. در یک سایت پزشکی می‌خوانم: «سال ۱۹۰۱، آلویز آلزایمر اولین مورد این بیماری را کشف و در مورد آن نوشت و بعدها به بیماری آلزایمر معروف شد. بیمار یک زن ۵۰ ساله بود به اسم «آگوست دتر». آلویز آلزایمر این زن را از زمان بستری شدنش در آسایشگاهی در شهر فرانکفورت تا

۲